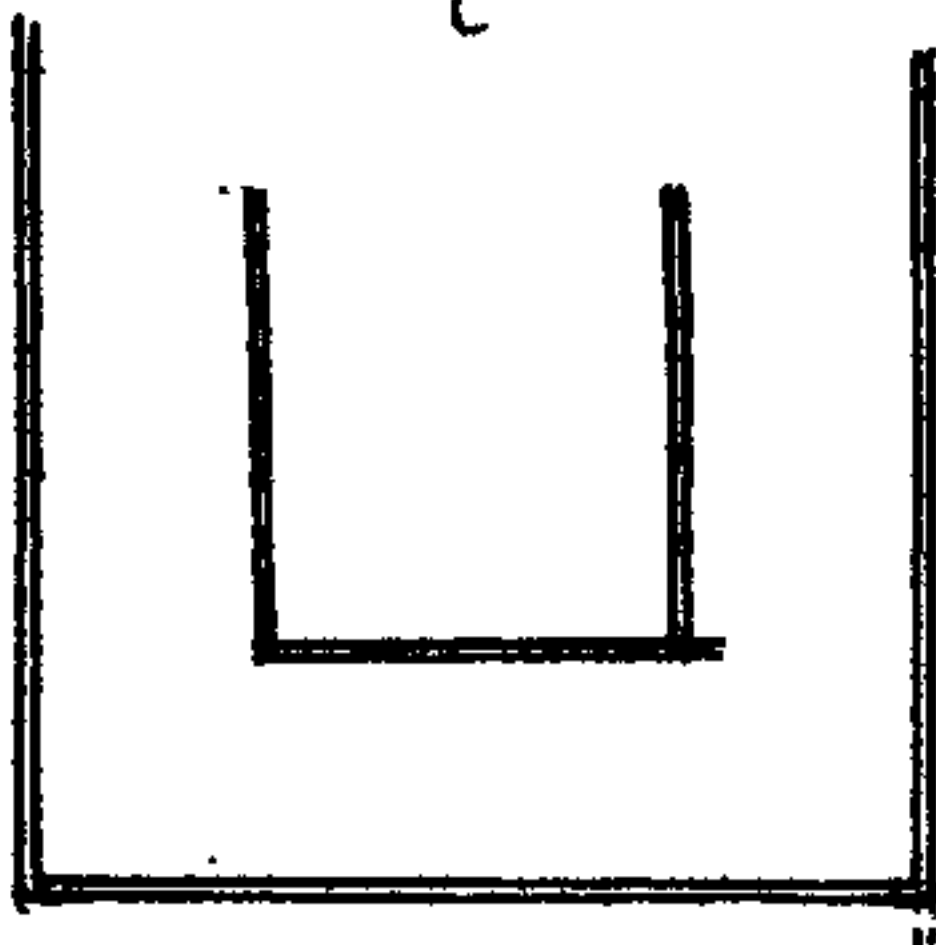


# کتابت سید

از مصنفات سبحان مان حسان آوان سلاطه العلام  
الاکابر وارث العلم والمجد کابرا عن کابرسید  
مولانا المصطفیٰ محمد لانا لانا مولانا اللدین  
ولدا کبر خاتم المجهدين حضرت علامه مفتی سید  
محمد عجمان احلمه الله دار الکرامت  
نفر الشرف لطلو مساک مساک شاد  
ناج مناج سداد عالی مراتب الا  
مناقب جناب حاجی علی محمد  
صاحب ظلاله  
دام نوال

مطبعہ دار الفکر  
در آصفیہ کراچی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

والشکر لوقایح العظام  
 ورناله بلبل است زوست  
 یعنی چه نگه کند بغیرت  
 صد دامن آرزو کشاده  
 سوسن صفتم کجا زبان است  
 سوسن گویا زبان ندارد  
 اما همه حق نبوشش از وی  
 یک شایخ و هزار گل و سید

انجمن لیس افح الشما  
 گریبوی خوش گل است زوست  
 زکس یکشاده چشم حیرت  
 در راه تو سر و ایستاده  
 اوصاف تو عید از بیان است  
 گویا کی مدح تو نسیا زد  
 مرغان چمن بگوشش از وی  
 با دسحریت در روز زیدن

بال طاووس سوز و نگارین  
در فصل چرخ زیبایم  
قد آن داغ در آینه  
ای اشپ طامه برق انداز  
قطاس در سطح آسمان سنا  
داری نه تو احتیاج مہینہ  
بی آب و علف ہمیشہ بانی  
ای ماکہ سنت آدمی زاد  
گویائی بی زبان تو داری  
مست می طرح کبریا باش  
ادشک طراز خال قدرت  
در ویش درش شہ جهانست  
زیبا ہمہ کبریا است  
نقاش بر ابرج چہسانی  
از قطر در خوش آب سازی  
آفاق پراز بہار از تو  
در لغت تست داغ لاله  
اوساقی و قلب ما خرابش  
مست تو بودم ہمیشہ  
از مہر تو ذرہ ذرہ روشن  
ای باد شہ بلند پستی

بستان رفیوض وی بہارین  
زین صنعت اوستولہ کم  
صورت کش صورت و بیولہ  
مانند براق کن تک و لالتہ  
در اچو فرشتگان بہ پرواز  
چون صرصر برق گشتہ تیز  
خوردی بلر آب زنگانی  
خوابان ز تو ام ہمیشہ اداد  
نی روح جسم تست سازی  
سرخوش ز نشاط بی بی باش  
آئینہ گر جمال قدرت  
فرماندہ بر قلمرو آنست  
فاریغ ز رہش در خودی است  
در چشم من وز من نہانی  
وزرہ صد آفتاب سازی  
اوراق چہان نگار از تو  
رنگین بودش ز خون پیالہ  
منہم بروئے آفتابش  
خوابیدہ گوی تست بیدار  
خورشید ترا ہزار روزن  
ہستی کن نیستی تو ہستی

از رحمت او که لطفت فرماست  
 انعام تو عام در جهانست  
 ای قیله کجا اینا کت گویت  
 مایه ده و تو کریم مانی  
 ز دوسیر کنم با مکانی  
 رازت شود مگر اگر مویدا  
 بهر نکته از ان شکر اف باشد  
 اسی انشهب نهن عرش فرسا  
 این مترل سلت طلی شدن نیست  
 علقای نظر چو بال بکشاد  
 اسی همه کشامی رازوانی  
 در چشم نیای و بیسالی ۲۰

تشریف وجود در تن است  
 در هر مدسالی حکم است  
 روی اول و عالمی بسویت  
 از فضل درستی با کشتانی  
 تا و اشودم در نهانی  
 که دوز و علم حکمات پیدا  
 بهر نقطه محیط اثر ف باشد  
 بهر چند چو صر صری بهر جا  
 از محنت قلب و فکر و تن نیست  
 به و از نگرده باز افتاد  
 وی قائل حرف لن ترانی  
 چشم ده و تو شد م کسبانی

ق

### مناجات بواب العظمت

ای مؤمن جان و تفکاران  
 لطفت تو فزون ز حد تحریر  
 ذات تو بود بری ز اوراک  
 قدسی صفتیان غیر در جبران  
 بر خمی بر کوع غنچه شاغل  
 از ذکر تو لب فرو نه بندند  
 بی حکم تو لب نهی گشایند

وی مریم قلب بیقراران  
 عاجز ز بیان زبان و تقریر  
 عارف جو بگفت ما عفتانک  
 بکشود و بهر ز راه عرفان  
 بعضی بسجود مانده مائل  
 مردم حیران که چون چندند  
 بی امر تو بر زمین نیایند

بهر خود باد و انخواهند  
 آنجا بکشند از چه دل  
 چیدن نتوان گل زستان  
 سیرش نشود مگر از آن کس  
 شد کار بهمیر این خموشی  
 تو کیستی و نشان تو چیست  
 دیوانه مطو جمال لیلی است  
 منزل نرسی که راه دور است  
 لب بند ازین مقال لب بند  
 این راه بود که کس نرسد  
 گرفت کسی صدانه خیزد  
 ای ذات تو شد پناه عالم  
 اسرار خفی است بر تو ظاهر  
 ای ماهر میر و آشکارا

کردند قالیست انخواهند  
 تا سهل روند سخت منزل  
 فلکشت کند سخت حیران  
 گو کند وی ازین جهان بس  
 بیجاست و زیر گردوشی  
 همچون صفتی و رای تو چیست  
 با پامی شکسته راه بیجاست  
 گفتن بنگفتنی ضرور است  
 بهر تو بود کمال لب بند  
 عشقهای فزون هوس نرسد  
 بانگ جرس و در راه خیز  
 سویی تو بود نگاه عالم  
 ذاتت بود از نکات ماهر  
 بنامه پاک مصطفی را

تغییر خیر الوری علیه السلام و القبا

شایسته ابی اسحاق  
 آن راه نسای راه عرفان  
 آن بود نگاه چشم عرفان  
 آن شمع حریم کبریا می  
 آن منظر رحمت الهی  
 آن نور چراغ آفرینش

پادی بره چند احمد  
 وان پرده کتانی بهی جانان  
 وان شمع حریم بزم ایمان  
 آینه روی حق ملک الهی  
 وان منظر صفت الهی  
 وان شمع حریم عقل و بندش

آن نور چراغ آفرینش  
آن بامت مخزنین لداوم  
مفتاح خزائن شریعت  
آن مورد وحی آسمانی  
کشف نکات حق و باطل  
معیار طلائے جملہ اسرار  
بی سایہ و سایہ الہی

وان شمع حرم عقل و عیش  
وان علت غائی کو عالم  
مصباح و فائز و ولایت  
سرچشمہ فیض جاودانی  
فتاح ہزار کونہ مشکل  
اسوار براق برق رفتار  
اقیامت و واقف کا ہی

عرض حاجت بختہ الرسالت

ای مورد وحی آسمانی  
جسم تو بود ز نور روشن  
ایمن کن عالمی پیشتر  
ای ابر کرم زہر آبی  
ای رہبر و یادیم خدا را

بخواہرہ تمام علم دانی  
از جلوہ است و شت ایمن  
جز حق شدی باز ہمہ فنون تر  
بکشاف حرم زلف با بی  
نما رہ پاک گمراہی را

منقبت جید کرار و امام احمد مختار

شاہنشاہین لایزال  
ابر کرم خدا کے سبحان  
بر کند بنا کے کفر و بیداد  
آن فصل بہار باغ عرفان  
آن گوہر تاج لائق بود  
آن دست خدا معین احمد  
آن نفس رسول جان عالم

فرماندہ حق علی عالی  
و بہار نفس چہا پریشان  
بشنید زوا و خواہ فریاد  
وان نور و چراغ ایمان  
شایدان سبب ہل آئی بود  
آن بادی راہ و دین احمد  
آن گوہر تاج جان عالم

نخینه راز زو کشفاده  
 از لطف نمودن آشکارا  
 داماد نبی که بود او بود  
 شامش و وجهان کدایش  
 محتاج نوال او جهان است  
 علی که مدینه اش محمد  
 این در که پناه و جهان است  
 این در بوز بر اے مردم  
 مدتش هر که خدا بخواند  
 مولود شدی میان کعبه

خوان کرم و عطا نهداده  
 اسرار جناب کبریا را  
 مولا و ولی که بود او بود  
 القدا الله چها سخایش  
 او فخر زمین و آسمان است  
 حیدر و رآن مدینه آمد  
 انضال خدا ازان عیان است  
 افسوس بران که کرده کم  
 وصفش و گری پیوسته اند  
 ای تقبله ما و جان کعبه

عرض حاجت شاه ولایت

ای نور فیروز نهاد میان  
 ای جان جهانیاں فدایت  
 مدح تو شهبانمی توانم  
 خواهم ز قبا علی حصارا  
 از بند و زبردل شکسته  
 درگاه تو در نگاه دارد  
 هر عقد بر دیش مشکلی است  
 جز نونه بو پناه شا  
 خوگر شده ام با لطف و آرام  
 دانی تو که پیش ازین زمانم

عالم بحده جسم و نوشدی جان  
 مداح جناب کبریا است  
 این اشهب خامه چون برانم  
 بنما ره پاک مصطفی را  
 جان خسته نشسته پای لبه  
 در سینه هزار آه دارد  
 آلام هزار و یک ولی است  
 خواهم ز تو یک نگاه شا  
 فارغ ز صبح بودم شام  
 بودست مدد از آسمانم

دور فلکی سوا تقم بود  
بزم طربیم بعیش و عشرت  
آن انجمن بیسار آکین  
هر گوش بساط لطف و آرام  
هر لحظه نشاط و کامرانی  
شیخ از ره عیش مالبسی دور  
یاران و عاشعار و بهدم  
مثل جوز ایدام بودیم  
صهبائے سرور و مبدم بود  
دور فلکی که کجدار است  
خارث گریخ شادمانی است  
خوابان فلاح مردمان نیست  
رفت طلبی ازش جنون است  
رویش شده نیلگون ز آهم  
کو عیش مرا بیا و داد است  
منقود نمود راه آرام  
گر عیش بخواب مینماید  
شاید تو مسیر پیشوایی  
آلام هزار گونه دارم  
مکوم بشدم بدیو ملعون  
برخوانند چنان طلبم از دم

بر عفت و کار بسند بشود  
مخسود جهان نیان ز خیرت  
عجم دور ازش چون کفر از دین  
معشوق و شراب همیشه و جام  
ساقی و شراب از خوانی  
مثل عامی ز وصلت حور  
با دام صفت همیشه توام  
در عیش صباح و شام بودیم  
هر بار شفیق و به قدم بود  
زورنج و غموم بی شمار است  
بر هم زن بزم کامرانی است  
جو یاسک صلاح مردمان نیست  
او خود که همیشه سرنگون است  
شاید از تو عدل و داد خواهیم  
بنیاد مصائبم نهاده است  
بشود در هزار آلام  
در چشم زدن مشرک شاید  
زین میند بده برار بائی  
احوال خودم چه پرگارم  
چون کردم ز رنگ افسون  
گذری همه تیرگشت عالم



این غفلت من اگر رود دور  
نور کینه ره خدای نماید  
بکشد و چو پرده حقیقت  
سزل بیت وزیر زاده دشوار  
شاک زه بو تراب باشی

در چشم خنجرم شود نور  
هر پرده را از پاکت بی  
آسمان شود دم نور طریقت  
گر عقده کشود شاه ابرار  
دوره شود آفتاب باشی

سبب نظر این دوره به پیوه و جوهر هندی

چون صبح لوای نور افراخت  
افزودت به پر روی خوشید  
سرخان چمن بند کرباری  
ظاهر شده نور بهنگاه  
مانند چین به چینان  
من در سحری چنین گرفتار  
هر فکر که گوید گاه سازد  
چون بیم سرم بدوش افکار  
تا که به چو هوا که تو بهاری  
آن سولن و مهر مان شقیقم  
آن ابر بهار لطف الفت  
سلطان فکر و عبارت  
آن سرور یا ض لطف و آرا  
تفویح ده دل نگارم

در لشکر خواب شور انداخت  
اورد بزم جا خمشید  
با صوت حسن مثال قاری  
یا مطلع و تدت الهی  
چون تو زنگاه نازنینان  
در رنج و پزار گون افکار  
چون گوید بلند سر فرازد  
ماهی الم چونون دل زار  
آد بر بنده کعبه اری  
آن جان جهان چو جان رفیق  
و آن بلبل باغ بهر درافت  
غشی فلک از و بجزرت  
لفظ حسن بیت آخر نام  
تکلیف فرماست جان زارم

نه غفلت من اگر رود دور  
نور کینه ره خدای نماید

بشود و در می زنج اسما  
 کاهی بلبل باغ بذر گوی  
 ولد اوده صد هزار آفت  
 صد گونه بلا کشیده و هر  
 ریزد چو لب تو لب کانی با  
 معشوق هوس کشید و شستن  
 اوصاف علی اگر چه پیداست  
 عقل همه کم ز فهم ذاتش  
 این حال بگفت که بنخیزد  
 خواهم که ز فم زنی از ان با  
 با معجزه کاین ز خاله  
 از بهر تو هم جواب باشد  
 از بس که دلم بصدالم بود  
 قوت نه بخاطر خرنیم  
 که ناله و شور از دل من  
 افکار محلل روان است  
 انکارم از وفز و دوا صرار  
 یاران نظرنمی لطف و احسان  
 از بهر سخن بود و فراغی  
 معقود اگر فراغ باشد  
 معقود بر ایم این همه آه

فرمود بمن لطیف از گفتار  
 دی رونق محصل نکونی  
 سر گشته جا و به مصیبت  
 شعری سخن تو مشهر مشهر  
 در دامن دل بگیرم آن با  
 ولها شکفته ز فیض چو پیش  
 بر قطره از ان بجای دریا  
 عاجز زیان معجزاتش  
 بحر است که در سبو نماند  
 ایک معجزه علی اعلا  
 رنگین کنی بیاض نامه  
 چو باغ جناکتاب باشد  
 زیرا بر غنوم و هم بود  
 آفات جهان همه قرنیم  
 که رنج و هموم حاصل من  
 این سخت بلای جسم و جان است  
 مفتاح قلم کشود اسرار  
 انصاف شما وز میرخواندان  
 بیگری و عیش و خانه باغی  
 قوت بدل و دباغ باشد  
 از حال وزیر است آگاه

خوایان تنگ کس نباشم  
پیش نظر م ثواب باشد  
داریم بکف ایام بشکر

مستعدی مدح بس نباشم  
این نفعنا بو تراب باشد  
دین گوهر شجرانغ بشکر

ساقی نامه عنبرین شامه

ای ساقی با وفا خدایا  
بامی که شروع آن چون بید  
اندالتدزیست کرات  
زین کفتی می ملک حبالی  
صدای غریب زنگت او  
رنگ نینسان شراب باشد  
زین جوش و خروش کف بر بدی  
زین نشه درام تر و مانم  
گذشته عهد بهار و ارم  
گویشیب غنم که تازت  
زیبانه بود نقش و بازی  
گویم تو قصه بیعی  
بس غمناکش عروس حکرم

و با وفا سر کار ما را  
فی نی مانند جام خورشید  
صدای غریب و دین خرابات  
کش بر قدحی ست انقبالی  
صد نامه کثاست وقت او  
بر قطره در خوش آب باشد  
باید که چه خامه سر کند ی  
روشن دل و بکف چرام  
بر دست عبانگار و ارم  
منزل نغم که ره در است  
خوش آمده ترکست بازی  
نغز است تمام بل غوی  
ماند بزمانه تا کم نوکرم

شروع قصه زنگین وقت آیین

آغاز کن سخن طراری  
نوکر و بهار باغ و دیرین  
در شبین و در شاه بودند

و سایه نگار عشق بازی  
نهین گونه کاید نقش تن زمین  
کان هر دو جهان پناه بودند

آن جنبت نقد وین چشم  
 شاهیکه زهر و بود کافر  
 رویش چو بهشت با صفا بود  
 سر مطلع سر فرازی حسن  
 آن مومنی ساه و رشک شها  
 سنبلی ز جبرائیلش بر ایشان  
 دو مار سپاه بر سر ج  
 این دام دام مرغ دل را  
 دل شایه صفت در و چو اوخت  
 ای خامه ساه نخت بنشمار  
 هر چند تو موشگاف باشی  
 این طول و طول حرف با کلام  
 سودا صفتی و خود پیر ایشان  
 پیشانی او بدین زرافشان  
 هر چین چین چو موج دریا  
 پیشانی او چو صبح به نوزد  
 چون حور قصور همسری ساه  
 لوح محفوظ چیده پاک  
 دو خوشتر بی علف ابرو  
 ابرو ست گنایگان کشیده  
 اندر آن چشم بد دور

بودند و سبب چو مغز تو ام  
 میداشت پرسی جمال دختر  
 سولیش چشم سپهر و ابود  
 آغاز و قاطر از بی حسن  
 همسلسله ره تعب با  
 سودا زده همچو بجز کیشان  
 عاشق زود و مار او بعد بیج  
 این منزل شام مرغ دل را  
 سودا از دکان فغان بر ایشان  
 بار یک ره هست و این شب  
 امانه درین مصاف باشی  
 کون قصه و صفت زلف کوناه  
 زمین شب سوی روز راه گران  
 صد اختر و مهر و درخشان  
 چشم حباب شدت ساه  
 بار رشک عزای همسره حور  
 رضوان ادب بد و اندر آن  
 مایح گوید که ما عرفناک  
 آمانده بی مصاف ابرو  
 تیرنگه اش بدل رسیده  
 بین تیغ بخت و ترک نمود

منظور نگاه قسطل جانناز  
 ده دشت طلسمین دو آهو  
 چشم عاشق ز بهر گریبان  
 یا اینک مهر و مودت بر آه  
 عین انوار کبیرای  
 دو شاه سر بر کامگار می  
 اند اند صفوف مرگان  
 صرف همت به نیزه بازی  
 یعنی چو دماغ یار جانان  
 ز لعلش و امست و حال جانان  
 گوشتش در نیراکت گل بر  
 شنوانه ترا از نامی بلبل  
 از مصالحتی نمشته خالی  
 سرگوشی وی کجاست مارا  
 شنوانه بود صدای عاشق  
 آن عارض سرخ رشک گل  
 موسی چو شده بلاش کردان  
 لبهاش بود عقیق گویا  
 با شکر حقیق از عین این  
 خنجر شکستن کلام مشیرین  
 آتش زدن استخوان عشاق

درین تیر که شده نامی صد ناز  
 دیدم نه شنیدم این دو آهو  
 با سوز دور و نه قلب بریان  
 بر روز و شب است چرخ و قوا  
 چرا ز منی کبر و خود شامی  
 دو مردم دیده نور باری  
 بهر قتل قلوب انسان  
 یا استعد زمانه سازی  
 شمع محراب حسن تابان  
 الا کن زوج ز صفا ادا نه  
 کان معدن صد هزار ز نور  
 مملوست ز پند آفتاب  
 بهر عشاق گوشتشالی  
 شور دل عشق نیست شنو  
 این سخت بود و بلای عاشق  
 قریبانش هزار جان بلبل  
 دستش بد برضویست تابان  
 خود میجو ز و مسج جو با  
 پس جو هر فرد شد پتزمین  
 شور فلک کلام ششپه  
 برق افکن نشت جان عشاق

آن جنبت نقد وین جنتیم  
 شایسته زهر و بود کافر  
 زویش جو بهشت باه غابود  
 سر مطلع سر فرازی حسن  
 آن مومنی سیه رشک شها  
 سنبل ز جبرائیلش بر ایشان  
 دو مار سیاه بر سر ج  
 این دام دام مرغ دل را  
 دل شایسته در و چو آید  
 ای خامه سیه نخت بنشیا  
 هر چند تو موشگاف باشی  
 این طول و طول حرف جانک  
 سودا صفتی و خود پریشان  
 پیشانی او بین زرافشان  
 هر چه بین جبین جو موج دریا  
 پیشانی او جو صبح بر نود  
 چون حور تصور همسری ساست  
 لوح محفوظ جبهه پاک  
 دو سخن بر لبی علاف ابرو  
 ابرو است قیامکان کشیده  
 الله الله چشم بد دور

بودند و سبب چو مغز تو ام  
 میداشت پرسی جمال دختر  
 سولیش چشم سپهر و ابود  
 آغاز و قاطر از می حسن  
 همسایه رده تعب با  
 سودا زده و پوچو بگر کیشان  
 عاشق زود و مار او بصد رنج  
 این منزل شام مرغ دل را  
 سودا ز دکان فغان بر آید  
 بار یک رو بهت و این شب  
 آناه درین مصاف باشی  
 کن قصه و صفت زلف کوتاه  
 زین شب سوی روز راه گردان  
 صد اختر و هر چه در نشان  
 در چشم حباب شد تمساش  
 یار رشک کز ای همسره حور  
 رضوان او ب بد و انداخت  
 ما روح گوید که ما عرفناک  
 آناه درین مصاف ابرو  
 تیرنگ اش بدل رسیده  
 بین تیغ کلفت و ترک نمود

منظور نگاه قسطل جانناز  
 ده دشت طلسم بین دو آهو  
 چشم عاشق ز بهر گریبان  
 با عینک مهر و مه بدیدار  
 عین انوار گیسوی  
 دو شاه سر به کام گاری  
 الله الله صغوف مرگان  
 صرف همت به نیزه بازی  
 بینی چو دماغ یار جانان  
 ز لعلش واسه است و حال جانان  
 گوشه شکر شکر کت گل تر  
 شنوانه ترا به نامی بلبل  
 از مصالحتی به شسته خالی  
 سرگوشی وی کجاست مارا  
 شنوانه بود صدای عاشق  
 آن عارض سرخ رشک گل  
 موسی چو شده بلاش کردن  
 بهامش بود عقیق گویا  
 باشد چو عقیق از یمن این  
 کلمه شکر کلام شیرین  
 آتش زن استخوان عشاق

درین تیر که شمه مائی صد ناز  
 دیدم نه شنیدم این دو آهو  
 با سوز دور و نه قلب بریان  
 بر روز و شب است چرخ و قوا  
 پوز مئی کبر و خود نشائی  
 دو مرد دم دیده نور باری  
 بهر قتل قلوب انسان  
 یا استعد زمانه سازی  
 شمع محراب حسن تابان  
 لاکن زوج ز صفا اوانه  
 کان معدن صد هزار نور  
 مملوست ز پند تعنا قل  
 بهر عشاق چو شمشالی  
 شور دل عشق نیست شنو  
 این سخت بود بلای عاشق  
 قریبانه هزار جان بلبل  
 دستش بد بر مضویست تابان  
 خود معجزه ز و مسجج چو یا  
 پس جوهر فروشد بهترین  
 شور فلک کلام شیبین  
 برق افکن شدت جان عشاق

آتش زدن استخوان عشاق  
 و مساز کلام عیسوی هست  
 طوری است زبان نفس و دانش  
 از رنگ نسی و سرخی پان  
 از خنده چو گل سگفته یابد  
 آن چاه زنج چو ماه خشب  
 ربط است بزلف و پرو و خصار  
 یا هم شده هند و مسلمان  
 این است گلو صراحی ناب  
 و ده نام خدای ببردوش  
 مساعد پرو و چو شمع کا نور  
 و ز قبضه اوست دین علم  
 ده دزد چنانچه برکت  
 آتش افروز چنانچه  
 این سینه جمال را سینه  
 او بحر و فاجابستان  
 رمان ریاض خوشنمایی  
 محرم نوشوی کجاست بختی  
 ای خامه گیسو کجائی  
 گویم که بود خیسر پهنی  
 تا غش که چو مهر است تابان

برق انگن گشت جان عشاق  
 بر هم زدن نام عیسوی نیست  
 عیسی نفسان فدای جانش  
 شد گوهر شهباز و ندان  
 بیل ز چین باد شتابد  
 از طرفی سحر و پناه یارب  
 یکی سحر است و هم شب تار  
 یا زلف سیاه و روکتابان  
 شفاف و لطیف و پاک و تابان  
 بنید چو پیری پرواز و پوش  
 یا رشک فزای ساعد حور  
 در دست و دست ترقیب آدم  
 مانند معان ایام برکت  
 دلها همه سوز چنانچه  
 رشکی است برائے آینه  
 دل صورت گوهرت پنهان  
 دو میوه نخل و گشتانی  
 هر عشاق سنگ سختی  
 بان سمت تنای بطن ای  
 یا پای سرم تاز نینی  
 یا غنچه باغ حسن جانان



ملشت که زو چو شکلس این  
 ریک که نگاه انداز  
 ای خامه مست با او کبش  
 من خوبی زیر نافت تحریر  
 آن تخت خور و سحر گویم  
 چون غنچه از آن گل شکفته  
 آن پشت پناه دلق تادان  
 زیبا چه بود و دساق سببین  
 پشت پایش جان مستغنا  
 جان عالم فدای رفتار  
 در باغ جمال سر و قامت

این عقده سر بر حسین  
 با صورت موسی زلف ایجاز  
 تا کی باشی بفکر مبدوش  
 لکن بختانه صفات تقریر  
 نی فی شبهی دیگر بگویم  
 صاف و پاکیزه شست زفته  
 آئینه ز پشت او دست بپایین  
 چون ساعد حور خلد تر بن  
 خیرت زوه گشت دست استوار  
 بر بستر گل رگش نمود  
 بر پاز قیام صد قامت

مدح لیس

ساقی ز دل ست گرم چینی  
 پوشیده کنی چو روی تابان  
 حاصل نشود اگر نظاره  
 صد چاک دل در فوکری  
 ساقی تو اگر شعوی نکه با  
 پوشاک نقیبی میان بود  
 از دشت آه سر عاشق  
 هر چند که بار بر سر و دوش  
 آن محرم تنگ تنگ در بر

اندرمانندی تو چه پوشی  
 صد چاک کنیم ما کریبان  
 پیراهن صبر پاره پاره  
 جز دماغ حکم و گرز زری  
 از خامه او بگویم اوصاف  
 گر رنگ ویش چو گل چین بود  
 وز نصرت روی زرد عاشق  
 آن گلبدین ست و دوی پیش  
 شاما که خوشتر از گل تر

شلوار مرصع و نرین  
آن کنش برید و نرین

از کما و سجاوت جلوه افکن  
خورشید ستار با معلوق

ملح زیور

ای ساقی سیمین کجانی  
ده باده برنگ خندارا  
حاضر تریش تمام زیور  
تقوید سرش چو ماه تانان  
پر تو فلن ست گوشواره  
غنی بلکه چو مهر روز افروز  
بازیور حسن زیور او  
تقوید سرش چو ده دستان  
زان لعل کیش گهر فشانی  
دلداه چو شوق بند بیند  
باز و بندش چنان مرصع  
رنگ مهتاب طوق کردن  
اعجاز دم مسیح بینی

خواهم ز تو ساغر طمانی  
مداحی زیور است مارا  
دیده نشنیده چرخ زرگر  
بهر حسد فلک نگهبان  
از چرخ جمال چون ستاره  
عالم گردیده جلوه اندوز  
تا بنده چو لعل جوهر او  
رنگ انجم جبین پرافشان  
خوشتر ز بهار نوجوانی  
رجلده شوق بند بیند  
مانی حیرت کیش از مرصع  
قمری بهواشش شور افکن  
بانگ خنقال قسم باذنی

احمام نمودن دختر شاه

ای ساقی گرم جوش بنگام  
چرک بدنم برنگ صبا  
ای چرخ آفتاب ماه  
هر چند که نسبت چرک مدرا

از باده خوشکوار یک جام  
رنگ افکن آفتاب فرما  
کن شست بدن بدختر شاه  
پس غسل چراست دخت شاه

<p> از گرد ملال قلب شیدا  الماس نژاد و رشک جوهر  چو آورد آب کوثر  علمان ادب بدور باشی  هر ذره ز مهر مهر لوزان  سر عالم علم او جویست  آرائش افکندنهای جاوید  بر هم زن خیل کارگران  لب لبک بر سو و هر جام  یاس و حرمان خلیفه او  این شور و شازای انجمن  تر ز آب دل جگر زینش  دامن زن سخله و شراب  هر کشته او بر اش خون بخش  صد دفتر حیل با ست لبر  خون ریخته هم جگر شکسته  دلها همه نا صبور از وی  در سینه هزار آه بشکست  هر سنگ چو پنبه نرم از وی  بر هم زن صد هزار آفتون  سیر بر سر او دل خون د </p>	<p> تا پاک کند تن مصفا  آب است بر اش آب گوهر  گر ما به چو رفت شاه دختر  حوران جنان باب باشی  روشن گشته ز عشق و رزان  برق افکن خرم عجب است  با مال کن ریاض امید  آئینه نماند چشم حیران  غارت گر شهر عیش و آرام  سحر است و سنون و طیفه او  این سحر و پنبه زار گردون  تو نقش و فاخط جیش  روغن زن آتش جگر با  خون ریز خرد و بیت خون بخش  آتش زن دیر و کعبه کبیر  فرق نژاد و رشک  عشقم فرسنگ کو راز وی  شگش دل وصل خواه بشکست  هر روز نراج گرم از وی  خضره دشت و کوه و همچون  چون قیس بر اش صد سنون و </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل عشق و من گرفته در دل  
 خون بار ز ابر چشمه چشم  
 بان خامه چرخ نقش است بر کفن  
 بنگریه و منزل جگر تاب  
 از مشرب صاف از بوجوشم  
 بانگ قشقم که بس صبح است  
 بی نقش کشم هزار صورت  
 از خون جگر سیاه در دست  
 از ماست صلاب عشقبازان  
 بنگر که درین طلسم خانه  
 زیبا نبود سخن در ازی  
 عشق است رهنمای یار جانی  
 هم رنگ پیستی و بلبندی  
 گر کبک در یست عاشق ماه  
 بد وانه فدای شمع روشن  
 زیر دیوار شاه ذیشان  
 کان بود جوان ماه سیم  
 در باغ جمال تازه سروی  
 در حسن و جمال رشک فلان  
 دار سینه مزاج صورت گل  
 از حلقه کیسوی دلا دین

شد کربت غریبش محال  
 عشر تکده ساز غصه و خشم  
 از آتش عشق و پنبه سر کون  
 ز آب حیوانست خامه سیراب  
 فی فی چه هزار گل خرد و ششم  
 کین همنفس دم مسح است  
 معنی چو ریخ بهار صورت  
 هم پیر معان دیاده سرست  
 آینهک زن خیال سازان  
 جز شجده رنگ در میان  
 خوشتر که شود چمن طرازی  
 معیار جنای یار جانی  
 هم رنگ منزل و ترقی  
 سنگ آمد و سخت آه صداه  
 طبل به کل و هزار شیون  
 یک تیره دروس داشت دکان  
 نو باوه گلشن تمنا  
 نشسته شلخومی مکرر  
 حیرت ده حور باغ رضوان  
 و از سایه سودمید سفیل  
 صد سلسله جنون بر انگیز

هر که گریه کشا و از و سه  
 از طلعت چهره صبح روشن  
 از تیر نگاه تیره در ترکان  
 از شوخی برد چشم چادو  
 بینی چو دماغ آن جوان را  
 شیرین لب آن جوان دلدار  
 در وصف دهن سخن چه گویم  
 دندان گهر است اصل جوهر  
 سرگوشی خامه گوش کردم  
 کردن چو بید خود بر دوش  
 دوش و بر او بر لب و زین است  
 حیرت بر سیند اش سحر گاه  
 اما زگر خبندارم  
 از صنعت باغبان یکتا  
 القصد بساغ زندگانی  
 دل جانب کار و بار مامل  
 بعد گریه شاه دختر  
 از خیل قشون بیکانش  
 این بهجت را با طسرت گونست  
 آن بانوی قصر پرده داری  
 صد قافله ناز بهمان بود

صد چین و خطا با و از و سه  
 یار شک فزای دشت ایمن  
 تهر است شکار ماه تابان  
 شد سایه او قناده آهو  
 گویا الفی است بوستان را  
 خوشتر چه طاوت شکر زار  
 تنگ است مجال من چه گویم  
 گویا دهن است درج گوهر  
 چون شور فغان خموش کردم  
 بر دن کشید خوب روی  
 خوشتر دعا می جویند است  
 صد دماغ بند بچه ماه  
 باریک چنان نظرندارم  
 در گلشن حسن سرود و پا  
 داره چه گل بشا و مانی  
 قاریغ ز جمال خورشید  
 میرفت بسوی قصر پرده  
 وز کثرت لشکر گرانش  
 نوازه ز حیرتش فرودست  
 نهفته بود ج عمار سی  
 خوشبو کن هر دماغ جان بود

زان کوی چو دره سیده ای  
 هر چند ز بانگ لعل ترائی  
 اصل جوهر بسیار خواهد  
 ناگاه شمیم جلوه بر دار  
 یکشاد و نقاب گل از ان باه  
 ولداوه گلزار گردید  
 شد کافر خال پسندوش دل  
 بر چند که آتشین نفس زد  
 دل بسکه جولاله داغدارش  
 همین چشمه چشم ابر نیسان  
 بر خاک طپید همچو سمل  
 فرمود که امی اسیر گسیو  
 افکنده ز عشق رخت بر خاک  
 آهوی بره صید شیر کی کرد  
 از بی جگری هزار ناله  
 مخروش ز غم درر بیایی  
 از سنگ ملال شیشه زان  
 هر چند رسیدنگ تنگ  
 ز خود نشومی تو آتش از روز  
 با برده عصمت نخیزد  
 این گفت برفت شاه دختر

شد وادی طور جلوه گاه می  
 کوتاه نظر چیست آنک دانی  
 مهر دلبر بسیار خواهد  
 افزایند پرده از رخ یار  
 نظاره جوان نمود ناگاه  
 دیوانه آن سب زار گردید  
 و ز تیغ نگاه نیم سمل  
 یک سنگ بشکسته بوسه زد  
 هر چشمه چشم جو تبارش  
 و من نغمه قلب بانگ نسان  
 نگه گشت چو آن پری شامل  
 وی شفته جبین و ابرو  
 پروانه شمع طاق افلاک  
 بانگ نه راه دشت طی کرد  
 با صبر و سکون بسیار ناله  
 خواص بشوگر بیایی  
 شکن جاشا که هست امل  
 گوهر یایی چو سبز بختی  
 از تره طلق فرست هر روز  
 دود دل عفت تم نخیزد  
 شد ناخوش عشق درد پرور

بر شعله یوز از شعله آفرینت  
 آتشش گریه ز قطره بکشد  
 بر پایه شور آتشین است  
 اندوه چو کوه سخت دارد  
 روز روشن شب سیاهی  
 بخش بر ستیزه داری  
 چندی پیش آه سدی کرد  
 طاری همه صفت و ناتوانی  
 و دول او ز جانخیزد  
 تا نظر و نگاه بشکست  
 بر بسته برس چو بر فغانی  
 چنانه شکست بر سرش آه  
 گزینش می شراب می کرد  
 و رد جگر و دوا ندارد  
 بگرفت دماغ فکر خشکی  
 بگیرد زولیده سنبلی او  
 که درش سوزنگ شاخ عروجن  
 بر خاست چو ناله بیخودانه  
 شمشاد کشید بر سردار  
 یک جسم ضعیف بود و صد تان  
 انقضای عشق آن گماندم

کانون محمول خانه در سوخت  
 دیوار چهره عنصرافت او  
 طوفان دلش بلاگزین است  
 دل غمزه لخت لخت دارد  
 تاریک جهان ز دو آه  
 افکار دلش بر زخم کاری  
 او هم آخر از زخمی کرد  
 بر شیفته دل چنانکه دانی  
 و زمانه او صد انجیزد  
 هم ناله و آه بشکست  
 بر خاست صدانه از دانی  
 چون سیکه بر دشتوق جانگاه  
 سوزش جگرش کباب می کرد  
 چو رعم و شفا ندارد  
 جاگرد یک باغ فکر خشکی  
 پر زمره شگوفه دل او  
 که دید جگر چو لاله پر خون  
 سنبلی پر زوبت از یانه  
 سوسن ز زربلین رساند آزاد  
 بر پینه شده است آتشین تان  
 بدنام وقتا و طشت از نام

از عشق چو روزگار آشفته  
 چه چو بمان مرد و زن بود  
 هر خواب نداشت جز خیالش  
 این همه چو پیشگاه کزنده  
 از سینه نشسته خروش بر خاک  
 زمین غریض و غضب بلرزه آمد  
 کوتاه گنم سخن در این خواب  
 دستور که بود کیستند پرورد  
 بغض حیدر بسینه اش بود  
 اینها که کار در این ایمان  
 کافر نشی خطا شعاری  
 آشفته زلی بود بسبب شد  
 افروخته شد ز زبان را  
 شایان تو مکن طلال حاشا  
 گشتن بود صلاح ز بهار  
 چاک دل مرغ پس ز بوخت  
 کز عدل تو گرگ گو سگ دست  
 بگذر گوازمین ستیزه کاری  
 بپایر که نکشت مشکرف است  
 بارش بدی بخلوت خاص  
 فرما که شنیده ام ز حالت

در میگرد مسکار آشفته  
 هر ذمی نفسش چو راه زن بود  
 هر دل نگرفت جز ملاش  
 خدام خبر شاه کردند  
 کز حالت خودش بجوش بر خاک  
 عور شهید ز تب بلرزه آمد  
 بر بندم از ان دهن در اینجا  
 در آتش کفن چون سمند  
 بر حرم بان نکیته اش بود  
 آتش زن و دودمان ایمان  
 بر خرمین شیب شعله باری  
 دامن زن آتش غضب شد  
 اندوخته خند من بیان را  
 منکر رخ بد جمال حاشا  
 با عدل ندارد آن سرو کار  
 از حلقه معدلت بروخت  
 پادشاه چه کوشی که ناپسندت  
 بشنو چو سر حکار داری  
 کین نقطه محیط بحر شرق است  
 یارش بکنی بلطف و اخلاص  
 نشان صدمه و غصه و طالت



بوی تو بهر دماغ در شد  
 زین تشنه جهان جهان خیر و  
 سرخیز من و تو ز صیل آدم  
 عالم نه که باغ نکست دانی  
 چون شاخ گل است وصل پیوند  
 در یاب که ساز پر سرور است  
 من حال غلی چو گوش کردم  
 دستش نه زمین دهن شکست  
 هر سینه شکاف ذوالفقار است  
 پس کالبد از روان تهی کرد  
 ز در بازوست خیر افکن  
 فروخته شعله غضب را  
 بر خاک فدا کرد سحر ما  
 هر سینه ز دست اوست چاک  
 عوای چو رسی نخواهش جان  
 صبح نفسش اگر کنی خام  
 گر در ره عشق خوش خرامی  
 این حرف چو شهر یار بشنید  
 شکفت دلش ز شادمانی  
 نه خواند نقیب رینوار را  
 بشنید چو حکم کشور آرا

هر سینه چو لاله دماغ در شد  
 چون قلفش غمی بگوش رینوار  
 تا پیداست رسم عالم  
 راسته از گل معکانی  
 زیباست بنسل وصل پیوند  
 کتاب که منزل تو دور است  
 پس رخصت صبر و هوش کردم  
 بیت بر سر بر همین شکسته  
 هنگام مصاف ذوالفقار است  
 قالب از بهمتان تهی کرد  
 بر خاک فداست عترت محکم  
 در سوخته خرمن غربت را  
 پس زو شده خون دل فجر ما  
 شور است بیابان پر افلاک  
 بر خیز بزرگ جانکد از ان  
 سر آرا از دوست بخرام  
 به خیز یک بهتیز گامی  
 دین مژده صد بهار بشنید  
 در یافت هزار کامرانی  
 غت آنچه بگفت با مدارا  
 فرمود بجان و دل گوارا